

# گریه های شدید خانمهای

نویسنده: محمدنوری زاد

اینجا اتاق خلوت یا به قول خودش "غار تنهایی" او بود. که کف آن با موکتی نرم و ساده و بی نقش فرش شده بود. با قفسه ای از کتاب های خاص، و میز و صندلی ای برای مطالعه. و کامپیوتری برای سرزدن به سایت ها و دنیای شگفت آور مجازی. و یک جالباسی عمودی برای آویختن لباس های بلند او. و سجاده ای که رو به کنج اتاق تا نیمه تاخوردده بود.

چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود که به غار تنهایی خود داخل شد. چراغ کم سویی را روشن کرد. نور مختصر این چراغ او را در نماز صبح و مغرب و عشاء همراهی می کرد. که او همیشه به خود نهیب زده بود: مگذار نمازت به تکرار افتد. مباد نمازت از روح تهی باشد.

برخلاف این که دیروز را سرخوشانه به پایان رسانده بود و سرخوشانه نیز سر به بالین نهاده بود، امروز اما حس و حال خوبی نداشت. چرابی اش را نیک می دانست. مگر می شود جوانی را ببینی که با سر و رویی خونین بر درِ اتاق تو می کوبد و با تقلا می خواهد فریادِ در گلو مانده اش را به گوش تو برساند و تو با تماشای آن چهره ای که هم غریبه است و هم آشنا، حال خوبی داشته باشی؟ عجب صحنه ی دلخراشی: تو همچنانکه وحشت زده از آن جوان خونچکان می گریزی، سر برمی گردانی و می ببینی آن جوان با گامهای بریده اما بلند از پی می آید و بی صدا اسم تو را داد می زند.

حالش اصلاً خوب نبود. مسافرِ کشتی نشسته ای را می مانست که از پیش به او گفته باشند این کشتی را اعتباری نیست و به زودی از هم وا می رود. پس این مسافر با تلاطم دریا چه کند؟ هوا تاریک بود و او از درون می گذاخت. و برای فرونشاندن این گدازش درونی، باید به اکسیژن تازه ای دست می یافت. پس دست برد و پرده ی ضخیم اتاق را پس راند و لای پنجره را وا کرد و صورتش را به هوای سرد اواخر پاییز سپرد. نه، این نیز چاره ی کار نبود. سوز صبحگاهی کجا و گر گرفتگی اش کجا؟ به دستهایش نگاه کرد. و به لای انگشتانش. خاطره ای تلخ نگاه او را به انگشتانش دوخته بود. به سمت سجاده ی نمازش سربرگرداند. که تا نیمه تا خورده بود و در جای همیشگی اش رها مانده بود. حس تلخی را با آب دهان فرو برد. و اوایلا، دست های من چرا آنگونه بود؟

قدم برداشت. شاید نماز کوتاه صبح او را تسکین دهد. نرسیده به سجاده، نیم نگاهی به آینه ی کوچک و گرد آویخته از دیوار شرقی اتاق انداخت. تا شاید سر و روی خود را بیاراید. این عادت او بود. که پیش از اقامه ی نماز،

به خود می نگریست و خود را می آراست. آینه، صادقانه چهره ی او را وا نمود. که پیر بود. با سر و روی سپید. و چکه های آب وضو که قطره قطره از ریش انبوهش می چکید.

کف دو دستش را به صورت نشاند. و آه سردی از اعماق برآورد. کجایید نمازهای ساده و صمیمی سالهای دور من؟ کجایید اشکهایی که از چشمان من جاری می شدید و داغی خود را روی گونه هایم جا می نهادید؟ آه سجاده ی دیر آشنای من، یادت هست سجده های ناب مرا؟ و ذکرهای زلال مرا؟ کجایید حق حق گریه های من؟

با آنکه آب وضو از سرانگشتانش می چکید اما آستین ها را پایین داد. این استحباب را از سالهای دور طلبگی اش همیشه رعایت کرده بود. که آب وضو را با حوله ای و دستمالی خشک نکند. به نرمی عبا را به دوش انداخت و عمامه را از قلاب رخت آویز برگرفت و بر سر نهاد و تحت الحنکش را واگشود. آینه، ظاهر او را آراسته نشان می داد. باطنش را چه؟ این دیگر از آینه بر نمی آمد. رفت و بر سر سجاده نشست. تالی آن را گشود و شانه ی کوچک سبز رنگ را از کنار تسبیح و مهر برداشت و ریش انبوهش را شانه کرد. شانه کردن ریشش را دوست می داشت. این ریش سپید و انبوه به او وقار و اقتدار بخشوده بود. اصلاً نمی توانست خود را بدون ریش تجسم کند. یکبار اما در زندان شاه ریشش را زده بودند. خاطره ی آن روز زندان شاه را به سرعت از ذهن خود تاراند. که اگر به مرور آن خاطره ها فرو می شد، همه ی نمازش از آن خاطره متأثر می شد.

برخاست و مرتب ایستاد. سر به زیر برد و به ترکیب انگشتان دو پایش نگریست. چه سپید و لاغر و کشیده. پاها را بهم نزدیک کرد. سر بالا برد و با حزنی که ذاتی صدایش بود اذان گفت. و با همان حزن اقامه سرداد. تلاش کرد صورت خونین و سراسیمه ی آن جوان را که بر در می کوفت و راهی برای ورود می جست از حافظه اش دور کند. اما نتوانست. حتی این سخن سید رضی مثل یک شهاب گذرا با شتاب از کناره های ذهنش عبور کرد. که به مادرش گفته بود: برادرم را دیدم که در غرقابی از خون دست و پا می زند.

نمازش با هجوم و مرور هزار چهره و هزار مسئله و هزار خاطر مشوش به سلام و سرانجام رسید. دو دستش را که بر زانوان خود نهاده بود، بالا برد و قوس انگشتانش را در برابر صورتش وا کرد. مثل کتابی که پیش رو بگشاید. به لای انگشتانش نگاه کرد که از آنها آبشارهایی باریک و پیوسته جاری بود. و این که تقلا ی او برای توقف آبشارها بجایی نرسیده بود. چه خواب دهشتناکی. و چه کابوس نفرت انگیزی. دست روی سینه اش گذارد. آنجا که قلبش می تپید. تند و تیز و تلخ. آب دهانش را فرو برد. دوبار.

نیم خیز شد. با دو انگشت، دو گوش پایینی سجاده را گرفت و آنها را بالا برد و بر سر مهر و تسبیح و کتاب دعا کشاند. رفت و همه ی چراغهای اتاق را روشن کرد. تاریکی را باید می تاراند. از میان کتابهای قفسه، کتابی را که اخیراً وزارت اطلاعات درباره ی او بچاپ رسانده بود بیرون آورد. به نرمی بر صندلی خود نشست و کتاب را روی میز مطالعه گذارد و صفحه ای را که علامت گذاری کرده بود وا کرد و ورق زد. این کتاب را یکی دو بار مرور کرده

بود و رغبتی به انتشار عمومی آن نداشت. مخصوصاً صفحاتی را که به جوانی او مربوط بود. و فقر مفرط او. که شباهنگام محتمل شده بود و باید به حمام می رفت و هیچ پولی در بساط نداشت برای حمامی.

و بخش هایی از کتاب که مربوط بود به مبارزات و سخنرانی های او در زمان شاه و مجامعی که او متصدی اداره ی آنها بود. چه در مشهد و چه بعدها در قم و تهران. و بخش های مربوط به سالهای زندان و تبعید. در این بخش، چهره ی زندانبانان شاه در مجموع خوب نشان داده شده بود. که با او خوش رفتاری کرده بودند. و چند صفحه ای که به روزهای تحصن در دانشگاه تهران می پرداخت.

از این بیم داشت که مردم با مطالعه ی این کتاب، به مقایسه ی دیروز و امروز او پردازند و پیش خود بگویند: آقا جان، فقر و نداری آن روزهای کجا و فراغ بالی مالی این روزهای کجا؟ و بگویند: آقا جان، شاه با همه ی بدی هایش، با شما که زندانی اش بودید چگونه رفتار می کرد و شما با زندانیان خود چگونه؟ و بگویند: شما در زمان شاه، چه در مشهد و چه در تهران فعال بودید و سخنرانی می کردید و به زمین و زمان کنایه می زدید اما این روزها کسانی که یکهزارم آن روزهای شما نیز فعال نیستند و نبوده اند در زندان شمایند. و بگویند: شاه آنقدر وسعت نظر داشت که تحصن شما را در دانشگاه تهران تحمل کند اما خود شما به تلخ ترین شکل ممکن اجتماعات چند نفره ی مردم را به اسم اقدام علیه امنیت ملی بهم می ریزید و زندانهای مخوف خود را برای پذیرایی از آنان مهیا می کنید.

برگه کاغذی برداشت و بر آن نوشت: یا موارد مذکور اصلاح یا از انتشار کتاب صرفنظر شود. کتاب را روی میز وانهاد و صورتش را در میان دستانش جا داد. آن اوایل از این که هر دستورش بلافاصله اجرا می شد و دیگران به انجام آن حتی از هم سبقت می گرفتند و بدان تبرک می جستند، به حسی از دلچسبی و اقتناع دست می یافت. این روزها اما یک جور کلافگی بسراغش آمده بود. که به اتفاقات کوچک راضی و دلخوش نبود. دوست داشت یک اتفاق بزرگ و ناگهانی او را به آسمان ماندگاری، و به آغوش خود خدا در اندازد.

دستگاه کامپیوتر را روشن کرد. تا بی واسطه از اخبار دنیا مطلع شود. یک برنامه ی صبحگاهی و تکراری. تا گرم شدن دستگاه می توانست قدم بزند. برخاست و قدم زد. این عادت او بود. که در میانه ی اتاق کوچک قدم می زد. به یاد قدم زدنهای سلول کوچک زندان در سالهای دور. تلخی اخبار و مقالاتی که عمدتاً با تحلیل های ناگوار همراه بود او را می آزد. پزشکان او را از مطالعه ی خبرهای دل آشوب برحذرداشته بودند. بهمین خاطر او تنها به سه چهار سایت خبری سر می زد. که نقدهای ملایم و البته تعریف و تمجیدهای فراوانی داشتند.

اما بلافاصله برگشت و دستگاه را خاموش کرد. حوصله ی خبرهای رقت بار و خستگی آور و تمجید های چاپلوسانه را نداشت. امروز که دیروز نبود. تا بهمان کارهای سابقش فروشود. او از یک کابوس ویرانگر برآمده بود و اطمینان داشت تلخی حس و حال خواب دوشین تا مدتها با او خواهد بود و کام او را تا مدتها بر خواهد آشت.

عجبا که به سیدمرتضی و درماندگی فقهی او دلبستگی عاطفی داشت و با آن همذات پنداری می کرد. مادر، گلایه ی این عالم کم نظیر عالم تشیع را به برادر کوچکتر سید رضی - جامع نهج البلاغه - انتقال داده بود و علت را جویا شده بود. که چرا نمازی را که به برادر بزرگتر اقتدا کرده بودی در نیمه رها کرده و از مسجد بیرون زدی؟ تو که اینگونه رفتار کنی از مردم چه انتظار؟ برادرت مرجع بزرگ شیعیان است و نام آور عرصه ی علم و فقه و دیانت. چه پیشوا و امام و امام جماعتی برتر از او؟ و سید رضی گفته بود: مادر، از شما چه پنهان برادرم را دیدم که در خون دست و پا می زند. و مادر، آنگاه که این سخن را به سید مرتضی رسانده بود، دیده بود که سید با آن ریش سپید و انبوه به تلخی می گرید. علت را جویا شده بود. پاسخ چه می توانست باشد؟ زنی پیش از نماز برسید مرتضی وارد شده و مسئله ای از خون حیض پرسیده بود. و سید مرتضی علم الهدی، آن مرجع با شکوه دوره های دور، با همان پرسش به نماز داخل شده بود.

خواب دوشین اما یک کتاب بود برای خودش. یک رساله ی محشرگون. و یک احتجاج تمثیلی بی مجادله. مثل این که خدا خواسته باشد گوشه ای از عظمتش را در دل یک اسطوره ی رنگ باخته بنشاند و غبار پریشانی اش بروید و او را از هزار توی غربتش بیرون بکشد. خواب دوشین او سیاحتی از جنس لخته های خون بود. لخته ای از حسرت های در سینه مانده. واویلا، مگر می شود پیامبران صف در صف، از کسی رو بگردانند؟ از کسی که یک عمر و به هر بهانه، از روح و روان و راه پیامبران سخن بمیان آورده؟

خود را در یک عرصه ی بی انتها دیده بود که نه حصار و پرچینی داشت، و نه سبزه و درختی، و نه خانه ای و خانمانی، و نه تپه ای و برجستگی ای. بی هیچ رفت و آمدی از آدمیان. یک سطح مسطح و لخت و از هر طرف بی انتها. و او در این عرصه ی بی انتها تنها رها مانده بود. یک تنهایی خوف انگیز. و او ترسیده بود از این تنهایی چندش آور. یک در آهنی اما با میله های بلند و عمودی، آن عرصه ی بی نهایت را به دو نیم کرده بود. یک نیمه، برهوت. و بی پرده ای و آدمی و علفی. و یک نیمه، همان برهوت اما با او.

او می توانست از پس آن میله ها به بیابان برهنه ی مقابل بنگرد. گویا چشم به راه کسی بود. که بیاید و خبری برای او بیاورد و او را از این تنهایی تلخ بدر ببرد. و دیده بود از دور یکی می آید. داد زده بود. که به این سو بیا. و آمده بود. جوانی بود با سر و روی خونین. که فریاد می کشید و چیزی می گفت و گریبان می درید. با تماشای چهره ی خونین جوان با آن حس تلخی که به صورت نشانده بود، ترسید. برگشت و پا بفرار نهاد.

جوان مثل توده ای بخار از میله های عمودی پا به این سوی نهاد و از پی او گام برداشت. بلند و بریده. و او که سخت ترسیده بود هوار می کشید. و عجبا که صدای کرکننده ی هوارش از گلو فراتر نمی رفت. تنها مخاطب آن قیل و قال، خود او بود. که: به دادم برسید. این جوان خونین از جان من چه می خواهد؟ یکی بیاید و جلوی او را

بگیرد. آهای ای همه ی آنانی که در کمین یک اشاره ی من بودید، شتاب کنید. دست این جوان اگر به من برسد مرا می بلعد.

و در همین فرار ناگزیر، به مرد عصا بدست کهنسالی برخوردده بود که رو به آسمان تبسم می بارید. و تا مرد فراری را دیده بود، روبرگردانده و تبسمش را از او دریغ کرده بود. دانست که این مرد متبسم "آدم" ابوالبشر است. که از آسمان نور می نوشد و بر آسمان تبسم می بارد. اما چرا ذره ای از تبسم نمکین خود را به جان درمانده ی او نمی ریزد؟ و چرا از او رو برگردانده و با شتاب از او دور می شود؟

ای عجب، در این ورطه ی هراس، تو با "آدم" محشور باشی و او روبگرداند و برود؟ از پی اش دوید. به التماس. جوان خونین را نشان آدم داد و گفت: مرا از این جوان برهان. آدم، بی آنکه رو به او بکند، جایی از آسمان را که از تبسم و نور تهی بود نشان او داد: آنجا را می بینی؟ آنجا از آن توست.

تا رفت که از آدم شعله ای بگیرد و راه تاریک خود را روشن کند، او را دید که بر رشته ای از تبسم نشست و به کهکشانی از آسمان فروشد. آه از نهادش برآمد: اکنون در این تاریکی به کدامین سو بروم؟ به اطراف نگریست. کورسویی دید در دورترین نقطه ی برهوت. بدانسو دوید. صدای نفس های جوان را می شنید که با طنین نفس های خود فریاد می کشید و او را به ایستادن فرامی خواند. مرد دانسته بود که جای ایستادن نیست. تو را چه نسبتی است با این جوان خون آلود؟ برو و هیچ درنگ مکن که این جوان اگر به تو برسد هزارپاره ات می کند.

به کورسوی نور نزدیک و نزدیک تر شد. و دانست که آن نور، هیبتی از ادب نوح نبی است که از اندام او ساطع می شود. نوح با چوبدستی اش بر زمین زیر پا کوفت. دری گشوده گشت و ردیفی از جنازه ها بچشم آمد. یک جنازه؟ دو جنازه؟ هزار جنازه؟ نه، بیشتر و بیشتر. مرد از تماشای آنهمه جنازه وحشت کرد و پس کشید و خود را در پناه نوح جای داد و از همانجا به چهره ی جنازه ها نگریست. وای ای خدا، اینان که فرزندان من اند. این مصطفی است. این مجتبی، این مسعود، این میثم، این دخترم، این همسرم، این بستگان من، ای خدا بمن رحم کن. اینها اینجا چه می کنند؟ نوح بی آنکه لب وا کند، به پرسش درونی او پاسخ گفت: اینان مردم اند. مردمی که تو باید غیرت مندانه از مال و جان و ناموسشان صیانت می کردی. همه ی اینان در عهد تو کشته شده اند. بی دلیل. و بی آنکه فرصتی بقدر پرسش یک "چرا" بدانان داده شود.

نوح ادامه داد: من که پیامبر خدایم، برای نجات مردمی که همگی رذل و کافر و بدکنش بودند، با خدا جدل می کردم. حتی دست بردم تا پسر نابکارم را به داخل کشتی فرابخوانم. تو چگونه به هر بهانه مردم را از کشتی کشورشان دورانداختی و به دست خود پریشانشان کردی و خیل کثیری از آنان را به وادی مرگ و نفرت و دربدری درانداختی؟

نوح به داخل گودال رفت و به نوازش جنازه‌ها پرداخت. گودال ناپدید شد. و مرد باید می‌گریخت. از جوانی که سر و رویش خونی بود و فریاد می‌کشید: نرو. مرا با تو سخنی است. چه سخنی؟ مرا که با تو سخنی نیست. پس گریخت. باز بی‌هدف. و سخت و کند. انگار که پاهایش در زمینی چسبناک فرو شده باشند.

زمین زیر پای او ناگهان چرخید و او را به جوانی رساند که دانست ابراهیم نبی است. بلند بالا و جوان و تبر به دست که به بتخانه‌ی بزرگ شهر داخل می‌شد. خواست به ابراهیم بگوید: مرا از این جوان که از پی من می‌آید برهان، که دید ابراهیم بی‌آنکه رغبتی به تماشای حال و روز او داشته باشد به داخل بتخانه پای نهاد و از میان بت‌ها یکی را برگزید و با صدای بلند او را صدا زد: ای "بت فریب" اگر می‌توانی سخن بگو و مرا از آنچه در سر دارم باز مدار. یا اگر می‌توانی از خود دفاع کن. یا اگر پای گریز داری بگریز!

ابراهیم تبر برکشید و بجان بت فریب افتاد و از او هیچ نگذاشت. جوان خونین‌چهره سر رسید و پی در پی بر در بتخانه کوفت. باید کاری می‌کرد و از تبر ابراهیم مدد می‌جست. به التماس دست ابراهیم را گرفت و بر قلبش نهاد. که تند و پرتپش می‌زد. که یعنی ببین من چه در هراس و در رنجم؟ بیا و این جوان را بترسان و از تعقیب من منصرفش کن. با همین تبر بر سرش بکوب و خونین ترش کن. ابراهیم اما برافروخته بود. با نیم‌نگاهی سرد، به سوی بتی دیگر قدم برداشت. او را صدا زد: چگونه ای بت بدفهمی؟ و با ضربات تبر، او را درهم کوفت. و بعد به سراغ بت حسد رفت. و بت تکبر. و بت دروغ. و بت ریا. و بت نفرت. و بت خودخواهی. و بت خودمحوری. و بت‌های هشت‌گانه‌ی نیرنگ. و همه را که از پا درآورد و درهم کوفت، تبر را برشانه‌ی بت جهل نهاد.

اینجا بود که نیم‌نگاهی به این مسافر آمده از قرن‌ها بعد انداخت و رو به او گفت: سید، پدر من در این شهر، بت تراش و بت فروش است. دیروز که او را از بت‌سازی و بت‌فروشی برحذر داشتیم درشت‌ترین و تلخ‌ترین تهدیدها و ناسزاها را بر من بارید. و من در پاسخ به او "سلام" گفتم. خدای خوب، این ادب مرا در قرآن خود جای داده است. حتماً خوانده‌ای. می‌دانم. بگو ببینم این سلام من در پاسخ به درشتی‌های مکرر او چه معنا دارد؟ جز این که ما خدا باوران باید سخن تیز و تند دیگران را با تأنی و مدارا پاسخ بگوییم؟

تو در عوض چه کرده‌ای سید؟ همه‌ی دهانها را بسته‌ای. و گوی قلم‌ها را فشرده‌ای. و همه را به احترام خود تحکم فرموده‌ای. برو و بدان که با هر محدودیتی که برای مردمان بر ساخته‌ای به همان نسبت به حقوق آنان دخول کرده‌ای. چند روز دیگر مردمی که من این بت‌هایشان را تخریب کرده‌ام مرا در آتش می‌اندازند. و خدای خوب مرا از آتش بدفهمی آنان نجات خواهد داد. می‌دانی چرا؟ تنها به این خاطر که من پا به پای خدا باوری، ادب‌راه‌آری ادب را برکشیده‌ام. تو اما یک‌نگاهی به اطرافیان‌ت بیانداز. و به کارهایی که به اسم مسلمانان سامان داده‌اید. ادب در میان آنان کجاست؟

دانست که از ابراهیم کاری ساخته نیست. یا دانست ابراهیمی که خدا باوری با او به تجلی درآمده، بنا ندارد او را از هجوم آن جوان بازدارد. ابراهیم هیچ نگفت و با چهره ای درهم به سمت سرنوشت خود شتاب کرد. جای درنگ نبود. جوان راه ورود به بتخانه را یافته بود و برای رسیدن به او تقلا می کرد. باید گریخت. و گریخت. از بیابانی به بیابانی دیگر.

به موسی رسید. که چوپانی می کرد. گله اش پس کجاست؟ گله ای در کار نبود. مردم بودند. مردمی با هزار بهانه و آسیب و درشتی و تهمت و ناسزا و ناشکیبایی. و عجا که از موسی رفتاری جز صبوری و لبخند و گوش دل سپردن به خواسته های تمام نشدنی همان مردم بر نمی آمد. مردمی که گاه با او جفا می کردند و رسالت او را بر نمی تافتند و حتی او را و خدای او را به سخره می گرفتند. و موسی را دید که برای همان مردم آغوش گشوده است و با وسواس و حوصله ذره ذره در کامشان ادب و فهم می افشاند.

"این موسی که من می بینم، در محاصره ی جهل و جاهلان است. در محاصره ی نابخردان و نابکاران. و تو نباید سکوت کنی؟ برخیز و او را از توطئه های در کمین مطلع کن". پس سر به هر سو گرداند تا بزعم خود موسی را از فتنه های اطرافش باخبر کند. با اشاره ی انگشت، مردی را نشان موسی داد و گفت: این به تو ناسزا می گوید. و زنی را نشان داد و گفت: این تو را مسخره می کند. این تو را تکذیب می کند. این تو را دیوانه می پندارد. این با دشمنت دست در دست است. این یکی حتی به قتل تو می اندیشد. این به خدا هیچ اعتقادی ندارد. این بفکر توطئه است. این پشت سرت یاهو می بافد و رخ به رخ مجیز تو می گوید.

موسی صورتش را از او برگرفت و گفت: چه می گویی سید؟ من مگر نمی بینم و نمی دانم که این مردم چگونه اند؟ من بسیار دقیق تر و نیک تر از هرکسی به حال این مردم واقفم. این مردم اگر همگی خوب بودند و درستکار و اهل ادب و انصاف، به من و امثال من احتیاجشان نبود. هنر این است که ما این مردم را، آری همین مردم را به خدا و عقل و خوبی متمایل کنیم. درست همان کاری که تو نکردی. تو بین مردمی که به سمت تو متمایل شده بودند، خط کشی کردی. جماعتی را خودی و بسیاری را ناخودی دانستی. تو مردم را تاراندی سید. و نسبت به خدا و پیامبران بدبینشان کردی. برو سید. ببین این جوان خونچکان که بدینسو می آید چه حاجتی دارد.

موسی به دوردست ها نگریست. به همان سوئی که جوان خونچکان می آمد. چه می بینم؟ باز این جوان؟ شتاب کن و به عصای موسی متوسل شو. و شد. که مرا از این جوان درنده رهایی بخش. موسی که از کارهای کرده و نکرده ی او رنجور و پریشان بود، نوک عصای خود را به زمین زد. زمین شکافت. مرد به درون شکاف افتاد. به دره ای عمیق و تمام نشدنی. انگار از کهکشانی به کهکشانی دیگر غلتیده باشد. هزار بار چرخ خورد و سرانجام در شهری اساطیری فرود آمد. اینجا کجاست؟ رهگذری پاسخ گفت: مدین. مدین، شهری که پیامبرش جناب شعیب است. شهری مرفه و ثروتمند. که اغلب مردمانش به تجارت و داد و ستد با سایر نقاط دنیا مشغول اند.

سراغ خانه ی شعیب را گرفت. نشانش دادند. اما سه روز و سه شب به انتظار ماند تا شعیب او را پذیرفت. آنهم با چهره ای درهم. که: شهر مدین اگر در ثقلب و کم فروشی و فریبکاری زبانزد عالم است، شهر تو اما با فزونی زشتکاری های فراوانی که در آن بالا گرفته، مدین ما را و دغلكاری های تجاری اش را به حاشیه برده. وقتی تو دزدان و كج دستان و نابكاران و نالایقان را بر سر كار آورده ای و به دغلكاری های آنان فرصت جولان بخشوده ای، لاجرم جز ورشكستگی اخلاقی و حیثیتی و پولی نتیجه ای عاید مردم نمی شود. برو که مرا رغبتی به مراوده با تو نیست. ظاهراً من با نگاه به كشوری كه تو رهبرش هستی و روزانه هزار هزار دسیسه ی پولی و اخلاقی در آن دست به دست می شود، باید بروم و از كم فروشان مدین بخاطر عتاب های مكررم پوزش بخواهم.

جوان خونچكان را دید كه از بام خانه ی شعیب به زیر می آید. شعیب آن جوان را نشان داد و گفت: از این جوان مهراست. نهراستم؟ مگر می شود؟ هیبت این هیولای زشت روی درون مرا می آشوبد. جای درنگ نبود. جوان به زیر آمده بود و دستش را برای گرفتن او دراز کرده بود. خود ندانست چگونه از در خانه ی شعیب بیرون زد. این صدای شعیب اما بگوشش نشسته بود: انسانهای حقیر، حقارت را سامان می دهند.

باز او بود و سرگردانی، و جوانی خونین كه از پی می دوید و چیزی در گلویش خرخر می كرد. در پس تخته سنگی پنهان شد تا مگر جوان بیاید و بگذرد. در پناه همان تخته سنگ، عیسی پیامبر را دید. كه پشت به او و برسجاده ای از علف عبادت می كرد. نمازش كه پایان گرفت، برخاست تا برود. كجا؟ مرو و در كار من مذاقه كن. كه چرا همگان مرا می رانند؟ همگان از پیامبران؟

عیسی به راه افتاد و بی آنكه به او بنگرد، گفت: تو برای برقراری خود مردم را به تنگنا درانداخته ای حالا انتظار داری پیامبران با روی خوش به تو بنگرند؟

رو به عیسی التماس كرد: پس بیا و این جوان را از من دور كن. كه عیسی گفت: آن جوان با تو سخنی دارد. چرا دورش كنم؟ آن جوان با من چه سخنی دارد؟ او اگر سخنی دارد، من كه ندارم. پس بگریز. و گریخت. بكدامین سو؟ شاید پیامبر دیگری چشم به راه او بود. پیامبر اسلام. محمد مصطفی. كه در برهوت میان مكه و مدینه با او همقدم شد. محمدی كه از او سخت دلگیر بود: سید، شما آمدید برای ما آبرو بیاورید اما آبروها بردید. با مردم جفا كردید. و با كمترین خطا به زندانشان افكندید. و خونشان را بی دلیل و بدون رعایت موازین انسانی و اسلامی تباه كردید و اموالشان را بالا كشیدید.

به من بگو مردم مكه پلیدترند یا مردم ایران؟ در قرآن بارها خوانده ای كه مردم مكه مرا دیوانه و مجنون و ساحر و شاعر و خودمحور و خودخواه می دانستند و از هیچ آزاری به من و خویشان و یارانم دریغ نمی كردند؟ حتی بسیاری از یاران و خویشان و هم كیشان مرا كشتند. من آیا باید به محض قدرت یافتن پوستشان می دریدم؟ و بخاطر این توهین ها و شقاوت ها بدارشان می آویختم؟ و اموالشان مصادره می كردم؟ و به ناموسشان تجاوز می



کردم؟ نخواندی من در روز فتح مکه چه کردم؟ چرا بجای درس گرفتن از رفتار من در آن روز که همگان متجاوزان و جانپان و خطاکاران را بخشودم، به سراغ علی و برخورد نهایی او با نهروانیان می روی؟ و با تطبیق مخالفان خودت با خوارج، تیغ کین در میان آنان نهاده ای؟ چرا هیچ گرایشی به بخشایش نداری؟ چرا با وجود اینهمه رحمت و شفقت و مدارا که پایه های پیامبری من بدانها استوار است، به سمت خشونت خیز برداشته ای؟

مشکل تو این است که درد مردم را درد خود نمی دانی. به من بگو در همان شهری که هستی، آیا اگر ناموس کسی مورد تجاوز قرار بگیرد، درست مثل تجاوز به ناموس خودت، برمی آشوبی و گریبان می دری؟ از این که جوانان مردم را بی دلیل و بی محاکمه حلق آویز می کنند، آیا درست مثل تیرباران بی محاکمه و بی دلیل پسران هوار می کشی؟ آیا از این که مردمی به جهالت فروفشرده می شوند و حقوق بدیهی شان نادیده گرفته می شود، درست مثل فروفشردن اهل و خویشان در جهل، و تباه شدن حقوق بدیهی شان تو را می آزارد و به اعتراض و فریادت می خواند؟

پیامبر صورتش را به صورت او نزدیک کرد و با یکی از انگشتان مبارکش به سینه ی او زد و گفت: سید، هر وقت مردم را و حقوق آنان را بر خود و بر خویشان خود مقدم داشتی به اینجا بیا که من و همه ی پیامبران چشم به راه استقبال توایم. سخن آخر مرا نیز بشنو: سید، کار ما تنها ابلاغ پیام است و نه سلطه بر مردم. مردم اگر دلشان خواست به ما می گروند. اگر دلشان نخواست، این دیگر به خودشان مربوط است. خدا باوری باید با دل مردم ارتباط برقرار کند. با چماق نمی شود مفاهیم و باورهای دینی را به ذهن و زبان مردم فروکرد؟ تو سلطه را به نهایت رسانده ای سید. تو سلطه را به نهایت رسانده ای سید. تو سلطه را به نهایت رسانده ای سید.

تکرار این سخن پایانی محمد مصطفی تمامی نداشت. که محمد رفته بود و او را در بیابان لخت تنها گذارده بود. همین که سربرگرداند تا به جانب دیگر بنگرد، جوان خونین چهره را رخ به رخ خود یافت. بله، رخ به رخ. و نفس به نفس. عجب چهره ی مخوفی؟ نکند این جوان او را بدرد؟ و از او هیچ نگذارد؟ دست روی قلب خود نهاد. حریف تپش های قلبش نبود. به جوان التماس کرد. این تنها چاره ی کار بود. التماس. که بیا و از من درگذر. مرا با این بیابان و تنهایی مفرط و پیامبرانی که یک به یک از من روی گرداندند و رفتند، تنها گذار.

جوان خونین چهره اما دست به یقه ی او برد. و او را کشان کشان به بی نهایتی دیگر، و از آنجا به در خانه ای برد. در زد. خود علی در را گشود. امام اول شیعیان. جوان گریست. تلخ. علی دست به شانۀ ی او نهاد. و با الفاظی که از آسمان ادب برمی گرفت، آرامش کرد. آرامش که یافت گفت: تو علی هستی و این هم علی. این به اسم تو و به بهانه ی راه تو کارهایی کرده است که یک نمونه اش منم. جوانی که نه آینده ای دارد و نه امیدی به آینده. زخم خورده و شکسته و غارت شده و به خاک و خون غلتیده. این علی به اسم تو، مرا و دوستان و هم کیشان مرا و بسیاری از مخالفان خود را به تنگنای زندان و بداخلاقی و سرانجامهای تلخ و بی بازگشت درانداخته است.

جوان ضجه زد: علی جان از او بپرس چرا به اسم تو با زنان و دختران سرزمین من این می کند؟ چرا از پول مردم برمی دارد و به کشورهای چون سوریه و لبنان و فلسطین می بخشد. با چه اجازه ای؟ چرا حساب و کتاب بیت او نامشخص است؟ تو که علی هستی و از هر خطا مبرا آیا بی اجازه ی مردم دست به اموالشان می بری؟

ای علی عزیز، تو مخالفین خود را محترم می شمردی، جوری که آنان تا دست به شمشیر نمی بردند در امان تو بودند و از حقوق شهروندی برخوردار. این علی اما به اسم تو مخالفین خود را یک به یک ساقط کرده و بی دلیل به زندانشان افکنده. از او بپرس با کدامین ادله، کربوبی و موسوی و همسرش را در خانه هایشان محبوس کرده؟ و هزاران جوان و پیر معترض را؟ از او بپرس چرا فراتر از قانون، جماعتی به اسم حزب اللهی به مردم تعرض می کنند؟ از او بپرس این رویه ها را از کجای دنیای عقل و از کجای اسلام برگرفته است؟

از او بپرس چرا کاری کرده که در همه جای دنیا گرایش به اسلام، رو به فزونی است الا در کشور من؟ چرا باید هیچ مردمی از مردمان جهان رغبتی برای مرادده با ما نداشته باشند؟ چرا در میان اینهمه کشور، تنها او، و تنها او از بشار اسد قاتل حمایت کرده و با این حمایت همه جانبه، به خون مردم سوریه دست برده است؟

جوان از آن علی روبرگرداند و به این علی رو کرد و پرسید: می دانی من کیستم؟ خوب به من بنگر! من غریبه نیستم. من فرزند خود توام. من ندا هستم. محسن روح الامینی هستم. جوادی فر هستم. کامرانی ام. ستار بهشتی ام. من هزار هزار جوان و پیر آرزو به دلم. مرا چرا بی دلیل از پا درآوردی؟ چرا مرا به وادی نکبت و افسردگی درانداختی؟ جرم من چه بود؟ جز این که به تو و هم طریقان تو اعتماد بستم؟ و آرزوهایم را درطبق اختیارات تمام نشدنی تو نهادم؟ من مگر به تو و به وعده های تو دل نسپردم؟ و جوانی ام را مگر به پای وعده های تو نریختم؟ مگر قرار نبود دروغ و دزدی را از جامعه ی من بتارانی؟ و بی ادبی را؟ و ظلم را؟ و زشتی را؟ و فریب را؟ و ریا کاری و چاپلوسی را؟ و زخم خنجرهای ناجوانمردی را؟

جوان یقه ی او را رها کرد و همانجا پایین نشست و تلخ گریست. تاب ایستادن نداشت. آن علی، نگاه ممتد و سرشار از شماتت به این علی کرد و تنها یک سخن گفت: مگر در این باقی عمر به ترمیم مفسده ها بپردازی. این جوان را دریاب! این گفت و در را بست و رفت. با بسته شدن در، بیابانی بی انتها پدید آمد. جوان هنوز نشسته بود و می گریست. او نیز تاب ایستادن نداشت. نشست و جوان را در آغوش گرفت. دست به کف پای او برد و خاک کف پای او را به صورت کشید. و سخت گریست. بسیار سخت. جوری که در عمر خود گریه ای به آن شدت را تجربه نکرده بود. خلاصه کربلایی بود آنجا. جوان می گریست و او می گریست. صورت به صورت. و در آغوش هم. ناگهان جوان برخاست. او نیز. جوان با نگاه معصومانه به او، رفت و دور شد اما خون چهره اش را در دستهای او باقی گذارد. مرد، چشم از جوان گرفت و به انگشتان خود نگریست و از وحشت به عقب جست. آبخاری از خون از لای انگشتانش جاری بود. همینجا بود که از ته دل ناله سرداد. ضجه برآورد. فریاد کشید. و از خواب جهید.

در حالیکه صورتش خیس اشک بود. با گریه های شدیدی که در گلویش جا مانده بود. به دستهایش نگریست. و به انگشتانش. کجاست آن آبشار خون؟ دستها را به صورت کشید و صد بار استغفار کرد و از خدا نصرت طلبید. اکنون در اتاق خود بود. در همان غار تنهایی. و قدم می زد و با نگرانی کابوس دوشین را مرور می کرد: آن جوان خونچکان، و پیامبرانی که از او یک به یک رو برمی گرداندند. و امام اول شیعیان.

چند ضربه به در اتاق خورد. مجتبی بود. با لیخندی نشسته به لب. که سلام گفت و احوال پرسید و به ساعتش اشاره کرد. که یعنی جلسه داریم. بله، جلسه داشتند. با جناب طائب. برای مهندسی انتخابات پیش رو. مجتبی را روانه کرد و نیم ساعت بعد خودش را به جلسه رساند. در اتاق جلسه، مجتبی را دید که عکس هایی از قالیباف و حداد را به تابلوی مقابل می چسباند. حداد و قالیباف. دو گزینه ی بیت برای ریاست جمهوری. مجتبی در مزایا و معایب هر یک مفصل سخن گفت. طائب نیز بر مهندسی انتخابات انگشت نهاد. که: ما همه ی راهها را جوری آراسته ایم که چه همه ی مردم در انتخابات شرکت کنند و چه جماعتی شرکت نکنند، یکی از این دو نفر بالا بیایند.

مجتبی و طائب چشم به دهان رهبر دوختند. تا از این دو نفر، کدامیک را برمی گزینند. رهبر اما، حال خوبی نداشت. او به تازگی از آغوش آن جوان خونین چهره برآمده بود. و دم گوش او سخنانی گفته بود و به او وعده هایی داده بود. پس برخاست و جلسه را ختم کرد. و جز این، هیچ نگفت: کار مردم را به مردم بسپارید و از سر راه مردم کنار بروید!

مجتبی و طائب به هم نگریستند. "کار مردم را به مردم بسپارید و از سر راه مردم کنار بروید". یعنی چه؟ این سخن را در شعارها و سخنرانی ها می شود از رهبر شنید، اما اینجا که جای شعار نیست. آنهم در جلسه ی فوق سری انتخاب رییس جمهور آینده. اما رهبر رفته بود. او کارهای بسیاری در پیش داشت و فرصتی اندک پیش رو. او به جوان خونین چهره، و به همه ی پیامبران صف به صف قول ها داده بود و با آنها وعده ها بسته بود. دست به دستگیری ی در نهاد. غار تنهایی اش برای او آغوش گشود و گریه های شدیدش را به سینه سپرد.

محمد نوری زاد

سی ام آذرماه سال نود و یک